

خاطرات استنفان
جلد ششم: افسون شده

خاطرات خون آشام

ال. جی. اسمیت

مترجم: بهنام حاجی زاده





بعد از آن که ساموئل کشان‌کشان دیمون را برد، لحظه‌ای انگار روح از بدنم خارج شد. سال‌ها پیش هم که در میستیک فالز گلولهٔ اسلحهٔ پدرم سینه‌ام را شکافت، چنین احساسی داشتم: کسری از ثانیه حس درد آور جان‌کندن و به دنبالش حس پوچی‌ای که از مرکز وجودم متصاعد شده بود.

ولی نمرده بودم! اجازه هم نمی‌دادم ساموئل با دیمون فرار کند. وقتی مطمئن شدم حال کورا خوب است، نفس عمیقی کشیدم و به سمت پنجرهٔ پناه‌گاه مجدلیه پریدم. شیشه در اطرافم شکست و تکه‌ای از آن گونه‌ام را برید. اهمیت ندادم.

فریاد زدم: «دیمون!» پناه‌گاه خالی بود؛ هیچ‌کس صدایم را نمی‌شنید. تمام ساکنان، راهبه‌ها و کشیش‌ها در مراسم نیمه‌شب کلیسا بودند که این، وقتی من و دیمون برای ساموئل تله گذاشته بودیم، کارمان را راحت کرده بود.

اسلحه داشتیم، نقشه داشتیم، عنصر غافل‌گیری را داشتیم، با این حال ناکام مانده بودیم. انگار ساموئل عمداً اجازه می‌داد نزدیک و نزدیک‌تر

شویم تا به ما یک دستی بزند؛ درست همان طور که آن روی دیگرش، جکِ سلاح، پلیس های شهر را سر کار گذاشته بود و در لندن با آن ها موش و گربه بازی می کرد.

با سرعت یک خون آشام در خیابان های شهر دویدم و به صدای فریادهای مشاجره ها و حتی نفس های سنگین، و خلاصه هر صدایی که می توانست من را به برادرم برساند، گوش سپردم. می دانستم بی فایده بود، ولی باید کاری می کردم. آخر دیمون من را از دست ساموئل نجات داده بود؛ حشش بود همین کار را برایش بکنم.

از میان میدان پوشیده از علف پارک داتفیلد دویدم؛ من و دیمون اولین بار این جا متوجه شده بودیم کسی دنبلمان است. فکر کردم شاید برای ساموئل شاعرانه و جالب بوده باشد که او را این جا و زیر همین دیوار سنگی ای بکشند که آن پیغام هولناک را با خون رویش نوشته بود تا به ما خبر دهد که انتقام خواهد گرفت، ولی چیز عجیبی ندیدم. فقط صدای جنب و جوش سنجاب ها زیر بوته ها و صفیر باد لای درختان خشکیده می آمد.

به بلندترین نقطه پارک دویدم و همه طرف را نگاه انداختم: گنبد مجلل کلیسای جامع سنت پاول، نوار تیره و منحوس رودخانه تیمز که در میان شهر می لولید، ساختمان های مخروبه اطراف پارک؛ دیمون ممکن بود هر جایی باشد.

اصلاً ممکن بود همین الان مُرده باشد!

دستانم را درون جیب هایم فرو بردم، چرخیدم و آهسته به پناه گاه برگشتم. باید می رفتم پیش کورا؛ با هم می توانستیم راهی پیدا کنیم. در چند هفته گذشته هم همین کار را کرده بودیم. ساموئل را دنبال می کردیم و فکر می کردیم به دامش انداخته ایم و بعد خودمان را در شرایطی بدتر از قبل می یافتیم.

پیش از رسیدن به دروازه های پناه گاه صدای ناله آرامی شنیدم؛ کورا! با فکرش قلبم از اندوه به هم پیچید. فقط من نبودم که یک عضو خانواده ام را گم کرده بودم. ساموئل خواهر کورا، وایولت، را هم ربوده و او را به خون آشام تبدیل کرده بود. وایولت به خواهر خودش حمله کرده بود! طبیعی بود که کورا عزا دار باشد.

از پنجره ای که شکسته بودم وارد پناه گاه شدم. بوی جسد سوخته هنری همچنان در هوای اتاق سنگینی می کرد؛ انگار که دفتر زیرزمینی به دکان قصابی تبدیل شده باشد، که البته به گمانم همین طور هم بود.

کورا که گوشه ای ایستاده و دست روی دهانش گذاشته بود، دوباره نالید. دخترک معصومی بود که در تار درهم تنیده ای از جنس یأس و شرارت گرفتار شده بود. ساموئل همین دو هفته پیش وایولت را به خون آشام تبدیل کرده بود. از آن موقع کورا هر چه در توان داشت برای نجات او انجام داده بود، از جمله نفوذ به پناه گاه مجدلیه، که ساموئل از حامیان سرشناس آن بود. به محض آن که فهمیده بود ساموئل با پناه گاه سر و سری دارد، داوطلب شده بود تا نقش دخترکی بینوا را بازی کند که در پشت درهای آن جا رستگاری می جوید. او بود که فهمید ساموئل از ساکنان پناه گاه به عنوان ذخیره خون شخصی خود استفاده می کند و او بود که کمک مان کرد برای گیر انداختن ساموئل تله ای ترتیب دهیم. امیدوار بودیم به ساموئل نزدیک تر شویم و ضعف هایش را کشف کنیم و خصومت بی امانش را با خودمان درک کنیم. مطمئناً سلاح به خاطر خون مرتکب قتل نمی شد! از آن جا که خون آشام بودیم، می توانستیم سریع و تمیز بکشیم، و لازم نبود برای تغذیه دست به قتل بزنیم. ساموئل که اصلاً نیاز نداشت؛ او حامی پناه گاه مجدلیه بود، می توانست هروقت و هر چقدر دلش می خواست خون ساکنان آن جا را بنوشد. وادارشان کند گردن هاشان را به او تعارف کنند و بعد هم این اتفاق را فراموش کنند. با این همه ساموئل مُصر بود قربانیانش را در خیابان های